

یادی از پیشکسوتان گرگان

برکت حضور

برای یحیی خان قره داغی



نویسنده: محمود اخوان مهدوی

آن که نام او را یحیی گذاشت آیا می دانست که به درستی یحییای دیار خود خواهد شد و کودکان این دیار را به آب فرهنگ و دانش تعمید خواهد داد؟ از یحیی خان سخن می گویم پسر آقاعلی خان قره داغی یا همان مقصودلو، برخاسته از خاندانی که مهاجرت شان به سرزمین استرآباد، اگرچه تنها به منظور تأمین امنیت جانی مردم این سرزمین بود، اما حضورشان برکتی بود برای این دیار، و به راستی چه تلاشی کردند برای حس آزادی خواهی، و چه اهمیتی برای ترویج فرهنگ و دانش!

اگر روزی پیشینیان شان جان بر کف دست نهادند و از ناموس و جان و مال مردم استرآباد دفاع کردند، معاصرین شان بذر دانش پاشیدند، بذرها جوانه زدند و امروز سایه ی امن درخت تنومند فرهنگ و دانش را بر سر این دیار گسترانیده اند.

اما یحیی خان؛ خانی که هیچ گاه رعیت و نوکر و عمَله نداشت. «خان» در لغت مردم ترکستان یعنی؛ «شاه» و او بر دل و ذهن مردم پادشاهی، و نسل ها را از صمیم قلب، رعیت مرام خود کرد. خانی که خدمت کرد، خانی که خوان آش همیشه گسترده بود بر فرزندان این دیار! خانی که در کمال متانت، همواره وقار یک خان واقعی را داشت. همان وقاری را که روزی در مسند رئیس آموزش و پرورش گرگان و زنجان، معاونت سپاه دانش ایران و شهردار مس سرچشمه ی کرمان، در وجود او موج می زد، امروز می توانی در بستر بیماری آش بینی و لمس کنی. و اما مردی که سال ها دستگاه های آموزشی و اداری متعددی را در گرگان، زنجان، کربلا، نجف، تهران، قم و کرمان مدیریت کرد، امروز دستگاهی پزشکی، او را اداره می کند، اما هنوز نیفتاده، هنوز ایستاده است، هنوز دغدغه ی خدمت دارد، هنوز نگران آینده ی نوخاستگان گرگان و ایران است.

نخستین بار که نام او را در مقدمه ی دکتر منوچهر ستوده، در «کتاب از آستارا تا استارباد» دیدم، سراغش را گرفتم، گفتند: ایران نیست، ولی می آید. زمانی گذشت تا دوباره در کنگره ای، از زبان اسدالله معطوفی، او را به عنوان یکی از مجموعه داران نسخ و اسناد دست نویس، بیشتر شناختم و برای دیدارش بیشتر مصمم شدم. در مورد او پرس و جوهایی کردم و فهمیدم علاوه بر مجموعه داری، سابقه ی ریاست فرهنگ گرگان را نیز در کارنامه ی خود داشته است. بالاخره با پیگیری ها و هماهنگی ها با برادرش، مرحوم داوود قره داغی، باخبر شدم که به گرگان آمده است، هیجان زده از این که یکی از بزرگان این شهر را ملاقات خواهم کرد، به در خانه شان، در ابتدای ورودی محله ی سرپیر رفتم، در خانه طبق معمول باز بود و مرحوم داوود، مثل همیشه جلوی در خانه سیگار به دست ایستاده بود، وقتی رسیدم، گفت: الان خانه نیست، رفته دندان پزشکی! و البته بدون این که من بخواهم، نشانی دندان پزشکی را هم به من داد. شاید متوجه اشتیاق و هیجان غیرقابل کنترل من شده بود! دادن نشانی را به منزله ی مجوزی دانستم، برای ملاقات با یحیی خان در دندان پزشکی.

از خانه ی آقاعلی خان (پدر یحیی خان) تا دندان پزشکی فاصله ی زیادی نبود. نشانی دندان پزشکی؛ ابتدای خیابان شهداء، نبش ۱۵ متری پاسرو، طبقه ی فوقانی (واقع در همان املاک حبیب الله خان مقصودلو، عموی یحیی خان) بود. از راه پله ای باریک بالا رفتم، شوق دیدن رئیس آموزش و پرورش و یک مجموعه دار اسناد دست نویس، از یک سو و هیبت پسوند «خان» در آسمش، مرا کمی معذب کرده بود. اما از همان ابتدا با دیدن چهره اش، و لبخندی که پس از معرفی خودم، بر لبانش جاری شد، اضطراب را از من دور کرد. بعد از کمی صحبت، برای فردای آن روز قرار گفتگو گذاشتیم، اطلاعات را باید به زور از زبانش بکشی، علی رغم این که آدم خوش صحبتی است، در مورد خودش تنها در حد پاسخ به سؤالی که شده، جواب می دهد. انتظار کارنامه ای به این حد پُر و پیمان، از او نداشتم. در آخر کار وقتی سماجت من را برای به دست آوردن سوابق کاری اش دید، در نهایت، ادامه ی گفتگو

۱ - کنگره باستانشناسی شمال و شمال شرق ایران، گرگان، نالار فخرالدین اسعد گرگانی، ۱۳۸۴

را به جلسه ای در محل اقامتش در تهران موکول کرد. دلیلش هم این بود که اسناد و مدارک سوابق اش در تهران بود و او نگران از این که اطلاعاتی که به من می دهد دقیق نباشد. یک هفته بعد، او را در تهران ملاقات کردم، اما آن قدر سوابق پُر و پیمانی داشت که کار از یک جلسه ی چند ساعته به شش روز متوالی به طول انجامید و این سرآغازی بود برای ملاقات های سال های بعدی، در زمان حضورش در ایران. چیزی که برایم جالب بود، این بود که علی رغم این که با به سن گذشته و به ظاهر ارتباطش با ایران قطع شده، ولی در هر جلسه، چه در گرگان و چه در تهران افراد زیادی برای حل مشکلات مختلفی که داشتند، به او مراجعه می کردند و او هم با حوصله برای آن ها وقت می گذاشت. این موضوع ادامه داشت تا این که در آخرین سفر به ایران، همسرش بیمار شد و او دیگر به امریکا بازنگشت. در طول این مدت با او تماس تلفنی داشتم، تا این که خانه اش در تهران را عوض کرد و بعدها از برادرزاده اش؛ محمدزمان قره داغی خبر از بیماری وی گرفتم. با این که شماره تماسش را گرفته بودم، برای تماس گرفتن کشتش نداشتم. چون در همین سال ها پیش کسوتان متعددی را که به مصاحبت با آن ها خو گرفته بودم، از دست دادم. کسانی چون؛ محمدابراهیم برادران، سیدجعفر قدس میرحیدری، سیدرضا سیدین، طاهره کشاورز و خیلی های دیگر، که این موضوع موجب افسردگی روحی من شده بود. نمی خواستم تصویری غیر از دوران سلامت یحیی خان داشته باشم. از این موضوع چند سالی گذشت، در این مدت دورادور خبر یحیی خان را می گرفتم و خبری جز بیماری اش نمی شنیدم، حتی چندین بار به بهانه ی گرفتن شماره تماس به سراغ محمدزمان قره داغی رفتم، تا به این بهانه جویای احوال او بشوم. تا این که امسال شدیداً هوای دیدنش را کردم. باز هم برای اطمینان از این که ملاقات با یحیی خان مزاحمتی برای او ندارد، سراغ آقامحمدزمان رفتم، او هم مثل همیشه، با رویی گشوده، شماره یحیی خان را به من داد و گفت که دیدنش با هماهنگی قبلی با پرستارش، خالی از اشکال است.

حالا بعد از ده سال از نخستین دیدار، آمده ام دوباره دیداری تازه کنم، از خانه ی برادرم در تهران با شماره ی خانه ی یحیی خان تماس می گیرم، خانمی که ظاهراً پرستارش است، گوشی را برمی دارد، پس از گفتن مقصودم، گوشی را به یحیی خان می دهد، صدایش هنوز مانند قبل است، همچنان شمرده و با لحنی آرام سخن می گوید. نمی گویم تهران هستم که رودربایستی بیافتد، می گویم می خواهم بیایم تهران، شما را ببینم، البته اگر مزاحم نباشم! می گوید: «هر وقت تصمیم گرفتی، یک تماس بگیر و حرکت کن.» خیالم راحت می شود. فردای آن روز تماس می گیرم، دوباره با او صحبت می کنم و می گویم امروز می خواهم بیایم، نشانی خانه را می گوید و یادداشت می کنم. ظاهراً همه چیز مرتب است. بعد از ظهر روز شنبه است با همسرم به خانه ی یحیی خان می رویم، خانمی در را باز می کند، وارد می شویم، کنار در ورودی آپارتمان، همسر یحیی خان در بستر بیماری است، اما با گشاده رویی به ما خوش آمد می گوید و مدام از این که به دیدنش رفته ایم تشکر می کند.

یحیی خان روی روی در آپارتمان روی مبل نشسته و تلوزیون می بیند، به سمتش می روم، برخلاف همیشه بلند نمی شود. هرچند که همیشه از این کارش شرمند می شدم و دوست داشتم که این کار را نکند، این بار دلم می خواهد که از جایش بلند شود، اما نه! واکر را کنار مبل می بینم و متوجه سخت راه رفتنش می شوم. او را بغل می گیرم، همدیگر را می بوسیم. از سختی و راحتی سفر می پرسد. من هم طبق معمول این جور صحبت ها توضیحاتی می دهم. اما رفته رفته متوجه چیزی می شوم؛ یحیی خان مرا با کس دیگری اشتباه گرفته، فکر می کند من هم یکی از ده ها جوانی هستم که در آغاز راه زندگی مشترک، از او کمک می خواهم، و می خواهد کمک کند، هنوز مطمئن نیستم درست برداشت کرده ام یا نه؟ خودم را معرفی می کنم، اما چیزی یادش نمی آید. مطمئن می شوم که دچار فراموشی شده، اما باز می گویم شاید چون چند سال است که مرا ندیده و در طول این سال ها مراجعات متعددی داشته، مرا به خاطر نمی آورد، در بین صحبت هایش می گوید: «قصدم داشتم امروز بروم گرگان، اما حالا که شما آمده اید، برنامه را عقب می اندازم».

به خانم پرستار اشاره می کنم، او سرش را به علامت نه! بالا می دهد و به آرامی می گوید: هر روز لباس می-پوشد و می گوید می خواهم بروم گرگان، در آن جا کلی کار دارم. ناگهان انگار آب سردی بر تمام هیکل ام می-ریزند. چند لحظه سکوت می کنم، اما بعد صحبت را از زمان های قدیم با او ادامه می دهم. هرچند حافظه ی بلند مدت او نسبت به سال های پیش تحلیل رفته، ولی بازهم خیلی چیزها را به خاطر دارد. اما جزئیات ماجراها دیگر یادش نیست. سعی می کنم چیزهایی را به او یادآوری کنم. به پرستار می گوید: پوشه ی اسناد مرا بیاور، انگار حافظه اش را به اوراق اسناد سپرده است. اما اسناد را به خوبی می خواند و کم کم جزئیات را هم به یاد می آورد. چند ساعت آن جا نشسته ایم، نمی دانم خوشحالم یا ناراحت؟ خوشحال از این که در بستر نمی-بینمش یا ناراحت از آن که واکر کنارش و دستگاه متصل به بدنش را می بینم و این که حافظه اش تحلیل رفته؟

طبق عادت همیشگی اش که به دیگران کمک کرده، می خواهد حتی به ما که درخواست کمکی نداریم کمک کند، یک اسکناس از لای کاغذهای کنار مبل اش در می آورد و به همسرم می دهد، همسرم مرا نگاه می کند، اشاره می کند که بگیر، و بعد از او خواهش می کنیم که روی اسکناس یک امضای یادگاری بیاندازد، تا این اسکناس را از ملاقات این روز به یادگار نگاه داریم. روی اسکناس را امضاء می کند. کمی دیگر می نشینیم و بعد آهنگ رفتن می کنیم. خودش و همسرش اصرار می کنند که هر وقت تهران آمدید پیش ما بیایید. خداحافظی می کنیم و می آیم بیرون، دقیقه ها می گذرد و هیچ نمی گوئیم. همسرم جذب رفتار این پیرمرد و پیرزن شده و من خاطرات سال ها پیش را مرور می کنم. نمی دانم بازهم یحیی خان را خواهم دید یا نه؟ اما مطمئن خاطره اش از حافظه ی بلند مدت هرگز پاک نخواهد شد.